

شهرزاد گفت: ای شهریار دختران از این حرف حمال خنده‌شان گرفت. آنگاه خوردنی بخوردند و به گفتگو نشستند و دختر خدمتکار برایشان نوشیدنی آورد و سرانجام حمال گفت ما را سرگرم کنید، گدایان یک چشم سازی برای نواختن خواستند. دختر خدمتکار دف موصلی و عود عراقی و چنگ برایشان آورد. یکی از آنها دف و دیگری عود و سومی چنگ به دست گرفت و به نواختن پرداختند و آواز خواندند که ناگهان صدای کوبه در به گوش رسید، خدمتکار دم در رفت تا ببیند چه کسی پشت در است. اما سبب این در کوبیدن آن بود که آن شب خلیفه هارون الرشید از خانه بیرون آمده بود تا ببیند چه خبر است و جعفر برمکی وزیر و مسرور سیاف^(۳۵)، با او بودند. عادت هارون آن بود که به لباس بازرگانان درآید تا کسی او را نشناسد و آن شب همین طور که بیرون آمده بود و در شهر می‌گشت، گذارش به این خانه افتاد و صدای ساز و آواز شنید. خلیفه به جعفر برمکی گفت: می‌خواهم به این خانه بروم و نوازندگان این نغمه‌ها را ببینم، جعفر گفت: شاید آدم‌های مست و تبهکاری باشند و به ما آسیبی برسانند، گفت: حتماً باید به آنجا بروم و دلم می‌خواهد حقه‌ای سوار کنیم و به درون برویم.

جعفر پیش آمد و در زد. زن دربان در گشود و جعفر گفت: ما بازرگانانی هستیم که از طبرستان به بغداد آمده‌ایم و ده روز در این شهر خواهیم ماند و کالا بسیار داریم و در کاروانسرای بازرگانان بودیم. امشب بازرگانی ما را میهمان کرد، به خانه او رفتیم و شام خوردیم و گفتگو کردیم و پس از یک ساعت به ما اجازه رفتن داد. وقتی بیرون آمدیم، شب شده بود و راه به جایی نمی‌دانستیم و راه کاروانسرا را نیز نمی‌دانیم. یک امشبی را بزرگواری کنید و اجازه دهید در اینجا پناه گیریم تا خدا شما را پاداش دهد.

دختر دربان بازگشت و موضوع را با دو دختر دیگر در میان گذاشت. آنها گفتند: بگو وارد شوند. دختر برگشت و در را به رویشان گشود. اجازه گرفتند و به درون آمدند. دختران پیش پایشان بلند شدند و آنها را در جایی خوب نشانندند و به آنها گفتند: به مهمانی ما خوش آمدید اما باید شرط ما را بپذیرید و آن این است که از چیزی که معنای آن را در نمی‌یابید، پرسش نکنید و نپرسیده چیزی نگویید.

گفتند: باشد و بعد همه به خوردن و نوشیدن نشستند. چشم خلیفه بر گدایان یک چشم افتاد و از دیدن آنها تعجب کرد و به دختران نگریست و دید زیبا هستند و به حیرت فرو رفت. دختری که در را گشوده بود، سفره‌ای زربفت جلوی خلیفه انداخت و سینی‌ای بر آن نهاد و در آن تنگی شربت آب‌لیمو که تکه‌ای یخ در آن بود گذاشت. خلیفه نوشید و گفت: یادم باشد فردا این کار او را پاداشی شایسته دهم. آنگاه به گفت و شنود پرداختند. ناگهان دختر دربان به گدایان گفت از اینجا برخیزید و جلو در دیگر بنشینید. هنگامی که وسط تالار خالی شد حمال را صدا زدند و

گفتند بیا به ما کمک کن زیرا تو دیگر مهمان نیستی و اهل این خانه‌ای. حمال پیش رفت و دختری که پذیرایی می‌کرد به حمال گفت: بیا کمک کن. حمال دو سگ سیاه ماده دید که در گردنشان زنجیری بود، آنها را آورد و در میانه تالار نگه داشت. دختری که بر تخت می‌نشست و به نظر صاحب خانه می‌نمود از جا برخاست و تازیان‌ای برداشت و به حمال گفت: یکی از این دو سگ را به اینجا بیاور. حمال سگ را به میانه تالار برد. سگ به گریه افتاد و سرش را تکان داد. دختر تازیان را بر سر سگ فرود آورد و سگ به ناله و زاری درآمد و دختر آن چنان سگ را تازیان زد که دستش خسته شد. تازیان را انداخت و سر سگ را در آغوش گرفت و اشکهای او را سترد و او را غرق بوسه کرد. پس از آن به حمال گفت: این را ببر و دومی را بیاور. حمال سگ را از میانه تالار برد و سگ دوم را آورد. دختر درست کارهایی را که با سگ اولی کرده بود، با این سگ تکرار کرد. خلیفه از دیدن این صحنه دلش گرفت و آشفته‌خاطر شد و به جعفر برمکی اشاره کرد که دلیل آن را بپرسد. جعفر به اشاره به او گفت که خاموش باشد. آنگاه دختر میزبان به دختر پذیرایی‌کننده گفت برخیز و کاری را که باید انجام بده. بعد روی تخت مرمی که گل‌میخهای طلا و نقره داشت، تکیه داد و دو دختر را پیش خود خواند. دختر دربان رفت و کنار او بر تخت نشست. اما دختر پذیرایی‌کننده به پستو رفت و کیسه‌ای ابریشمین آورد که با بندهای سبز بسته شده بود. سپس از میان کیسه عودی بیرون کشید و آن را کوک کرد و تارهایش را به صدا درآورد و این شعرها را خواند:

برده یاد تو ز چشم و سر من خواب امشب	هوس روی تو دارد دل بی‌تاب امشب
خردم رفت به سیلاب و شکیبایی نیز	بس که زد راه دلم دیده پر آب امشب
دل شب سخت سیاه است بتاب ای مه نو	بلکه روزن بگشاییم ز مهتاب امشب
عکس خورشید رُخت در پس آینه دل	آتش افکند به جان من بی‌خواب امشب ^(۳۶)

دختر این شعر را که شنید، فریادی زد و بیهوش شد و دختر دربان او را به هوش آورد. خلیفه با دیدن این منظره تاب خاموشی و چشم‌پوشی را از دست داد و به جعفر برمکی گفت: دیگر تاب سکوت ندارم و باید هم اکنون سرگذشت عجیب این دختر و داستانش را دو سگ را بدانم. جعفر پاسخ داد: مگر ندیدی که با ما شرط کردند که چیزی نپرسیم. اما خلیفه طاقت نیاورد و از سه گدای یک چشم پرسید: شما اهل این خانه‌اید؟ گدایان گفتند: نه به خدا، کاش امشب در خرابه‌ای رفته و خفته بودیم و این منظره‌های دلخراش را نمی‌دیدیم، ما وقتی آمدیم تنها این مرد اینجا بود و به حمال اشاره کردند. خلیفه از حمال پرسید: تو مرد این خانه‌ای؟ حمال گفت: نه من امروز غروب برای آنها باری به اینجا آورده بودم که این گداها آمدند و من ماندم تا ماجرای کور بودن چشم چپشان را بدانم. سرانجام خلیفه و حمال و سه گدای یک چشم بر آن شدند و همداستان گشتند که هر طور شده ماجرای این دختران و سگان زنجیر شده را بدانند، حتی اگر به بهای رنجاندن دختران تمام شود. اما جعفر برمکی گفت: این کار درستی نیست، آنها با ما شرط

کردند که چیزی نپرسیم و هر چه دیدیم ندیده بگیریم و چیزی به پایان شب نمانده و هر یک از ما به راه خویش می‌رویم. خلیفه گفت: حتماً باید ماجرا را بفهمم. جعفر گفت: تا برآمدن آفتاب صبر کن و فردا آنها را به پیشگاه خویش بخوان و هر چه می‌خواهی بپرس. خلیفه رو در هم کشید و گفت: اصلاً نمی‌توانم تا فردا صبر کنم و حتماً باید همین امشب ماجرا را بدانم. آرام آرام گفتگوی آنها به درازا کشید و سرانجام با هم در این باره گفتگو کردند که چه کسی باید این سؤال را از آنها بکند. بعضی گفتند این کار کار حمال است که دختران متوجه آنها شدند و پرسیدند: درباره چه حرف می‌زنید؟ حمال برخاست و پیش میزبان خانه آمد و گفت: ترا به خدا داستان این دو سگ و تازیانه زدن به آنها و پس از آن بوسیدنشان را برای ما بگو هم چنین رازی را که در زندگی شما سه تن هست برای ما بگشا. پرسش ما همین است. دختر میزبان رو به آنها کرد و گفت: راست می‌گویید؟ جز جعفر همه گفتند آری. دختر گفت: ای مهمانان ما را بسیار آزردید و به یاد داشته باشید که همان اول شرط کردیم که هر چه می‌بینید تحمل کنید و نپرسید. اما همین که ما شما را به خانه آوردیم مهمانان کردیم برای ما کافی است و این گناه شما نیست، گناه کسی است که شما را به اینجا راه داد. آنگاه شلاق را دور دستش پیچید و سه ضربه بر کف اتاق فرود آورد. و گفت: زود بیایید! در چشم به هم زدنی در زیرزمینی باز شد و هفت غلام سیاه با شمشیر کشیده پدیدار شدند. دختر گفت: کتف این‌ها را که پرچانگی کردند ببندید و همه را طناب پیچ کنید.

غلامان گفتند: اجازه بدهید گردنشان را بزنیم.

دختر گفت: پیش از گردن زدن به آنها مهلت می‌دهیم تا شرح حالشان را بگویند. حمال گفت: به گناه دیگران مرا نکشید چون همه خطا کردند جز من که دست از پا خطا نکردم و اگر سر و کله این قلندرها یک لا قبا که اگر پا به شهر آبادی بگذارند آن را ویران می‌کنند، پیدا نمی‌شد، شب خوبی را داشتیم و حالا به گناه آنها من باید مجازات شوم که شاعر گفته:

گنه کرد در بلخ آهنگری به شوشر زدند گردن مسگری